



بنام کردستان بزرگ

Under Name of Great Kurdistan

دوستان عیب کنندم که چرا دل به تودام!
باید اول به توگفتن که چنین خوب چرائی؟

کتاب کرد و کردستان

نویسنده: واسیلی نیکیتین

قونسول روسیه در ارومیه

1915 - 1918

عضوانجمن آسیایی وانجمن نژاد شناسی پاریس

عضو دایمی موسسه بین المللی مردمشناسی و

عضو وابسته آکادمی سیاسی - بین المللی.

مترجم: محمد قاضی

1363

گرد آورنده: سرهنگ چیا

فصل چهارم

4. کردها از روی نقشی که خود از خود کشیده اند.

اکنون میدانیم که دیگران در باره کردان چه می اندیشند، ولی ببینیم که خودشان در باره خود چگونه قضاوت می کنند.

بدوا با این قصه کوتاه آغاز کنیم که به ما نشان می دهد کرد بیش از هر چیز به شجاعت شخصی ارج می نهد .

سخن برسر هنرنماییهای مردی بنام **مام رزگو Mam Rszgo** است که راهزن مشهور درحوالی دیاربکر بود، و داستان را یکی از غلامان او نقل کرده است. راوی تعریف میکند که دسته راهزنان در نزدیکی جاده به کمین نشسته بودند که یکوقت دیدند جوانی با تفنگ مارتینی به شانه و دو رج فشنگدان پیدا شد. از چارقههای ساخت دیاربکر به پا داشت و "پستکی" توضیح: (پستک کت ضخیم و بی آستینی است که معمولا از نمد درست می کنند و در زمستان می پوشند). (مترجم). ساخت گری موسی (قره موسی) **Gueri Mouci** (دهکده ای که پستکهایش معروف است) پوشیده بود، قبا و شلوار "دهه" **Dehe** به تن داشت و یک شال موصلی به دور سرش بسته بود. دست به بنا گوش نهاده بود و بیهوا آواز میخواند. باری، این جوان کاملا مسلح را یکی از مردان **مام رزگو** لخت کرد، بی آنکه او اندک مقاومتی از خود نشان بدهد. کمی بعد، پیرمردی ریز اندام بر سر جاده نمودار شد که عبای زنده ای به تن داشت، ولی شمشیر و سپر-ش را محکم به خود می فشرد، و برای تشویق الاغش به تند رفتن مرتبا بر سرش داد می زد: **ووش! مام رزگو** دستور داد که او را نیز لخت کنند. یکی از غلامان بیرون پرید و بو سرش داد زد: **هولوئه لوئه Ho,loe,loe** پیر مرد که **مام کال Mam kal** نام داشت جواب داد: هو، لوئه، لوئه و بارانی از فحش و ناسزا بر سر غلام باریدن گرفت که: برو، ای عنکبوت سرخ، ای زهر مار! این طرفها مثل سگ هرزه مرض به دنیا-ل چه می گردی؟ و در پاسخ اخطار غلام که به او فرمان داد: (هر چه داری تحویل بده) **مام کال** بر آشفت و گفت: (تو کی آن مادر مادر سگت را برای من آوردی که من هرچه دارم به تو تحویل بدهم؟) غلام فشنگ را در تفنگش گذاشت و به پیر مرد نشانه رفت، ولی پیر مرد مجالش نداد و با شمشیر اخته خود را به روی او انداخت. غلام فرصت تیراندازی پیدا نکرد و گریخت. **مام کال** ریش خود را به دهان گرفت و بدنبال غلام تا محل کمینگاه راهزنان دوید. **خلاصه**، پس از مدتی مشاجرهء لفظی با **مام رزگو**، راهزن پیر مرد را دعوت به صرف نهار کرد. پیر مرد پذیرفت و کباب خورد. آنگاه **مام رزگو** اثراتی را که از آن جوان گرفته بود به پیر مرد داد و خنجری هم از آن خود برآن هدایا افزود و به او گفت: ((خوش آمدی! انشالله از این چیزها خیر ببینی! الحق که تو سزاوار آن بودی)).

قصهء مربوط به نزاع حبدي و عزيز نيز كه از اين پس ميآيد روشنگر اين نکته است كه اخلاق تند و عصبى كرد با شجاعت و جسارت او ميخواند. قهرمانان اين قصهء ما نه تنها از يك قبيله، يعنى از ايل ميزورى ژورى Mizouri- juri و اهل يك دهكده يعنى از قريهء آرغوش Argouch بودند بلكه با هم خويشاوند نيز بودند و به طايفه مام شاران Mam –charan تعلق داشتند.

عبدى "ريسپى" Ryspy يعنى ريش سفيد و رئيس قبيله بود، و برادرش احمو Ahmo نام داشت "پاشمير" يعنى نائى رئيس و يكي از بزرگان ايل بشمار مى رفت. سالى كه تركها موفق شدند با فرستادن عدهء زيادى سرباز ماليات سنگينى بر عشاير كرد ببندند محيط دستخوش نا رضاى و ناراحتى شد و كردها از بركنار كردن روساى خويش، كه به گمان خودشان در اين تغيير وضع مقصر بودند، دم زدند. عبدى كه تهديد شده بود بر آشفت و گفت "يا الله"، ببينيم چه كسى جرات دارد مرا از مقام خودم عزل كند! من آن پدر سگى را كه بجايم بنشيند تبديل به مگسك نفنكم ميكنم! عزيز رو در روى او ايستاد و پاسخ داد: (حال كه چنين شد من خودم ترا بر ميذارم؛ هرچه بادا باد!) .

روزها گذشت كه تا ملاقاتى بين آن دو روى داد. ضمناً لازم به توضيح مى دانيم كه در قبيلهء ميزورى رسم است وقتى افراد به هم ميرسند ميگويند: (خوده قوت هنگو به ده ت) (يعنى خدا به شما يارى دهد!) اينك كه عبدى كه از "زومه" Zoma يعنى از قرارگاه تابستانى خويش بر مى گشت و تفنگش را با خود داشت به احمو و عزيز برخورد كه گاوهايشان را از چرا باز مى گردانند و اسلحه اى بجز خنجر با خود نداشتند. عبدى بى آنكه حرفى با ايشان بزند از كنارشان گذشت. عزيز كه از اين بى اعتنايى عبدى رنجيده خاطر شده بود دهان به ناسزاگويى گشود و گفت (اين سگ حيا هم ندارد!) اين توهين به عبدى برخورد، تيرى به طرف عزيز خالى كرد و او را زخمى نمود، ولى عزيز (با زخمى كه هنوز گرم بود) توانست به روى عبدى بپرد و با خنجرش دو ضربه به او بزند. عزيز يك دستش را به پهلوى گرفته بود و دست ديگرش را به روى آن نقطه از بدنش كه گلوله خورده بود، ولى هيچ ناله نمى كرد، و حال اينكه عبدى داد مى زد و كمك مى طلبيد. احمو به عبدى نزدي شد وديد كه خون از زخمهايش بيرون ميزند، ليكن چون عزيز ساكت بود احمو فكر كرد كه لابد تير عبدى به خطا رفته و عزيز طورى نشده است؛ لذا شروع به فحش دادن

به عزیز کرد و گفت (خانه ات خراب شود! تو چرا مردی چون عبدی را که خویشاوند هم بود کشتی؟!) عزیز همچنان خاموش بود، ولی وقتی فحاشی احمو به پایان رسید ناله ای کرد و گفت: (فحشم مده، برادر، و بجای این حرفها بیا این گلوله را از تنم در بیاور!) احمو کمر بند عزیز را از کمرش باز کرد و زخم تن برادرش را دید. آنگاه خنجر را گرفت تا به طرف عبدی برود و انتقام برادرش را از او بگیرد، ولی عزیز با صدایی شبیه سوت به او گفت: (نرو، برادر، من چنان ضربه ایی به او زده ام که از آن جان سالم به در نخواهد برد. مرا به دوش بگیر و به خانه برسان!) بای، وقتی آن دو را به خانه هایشان رساندند هر دو تا شب هنگام جان سپردند. سرتاپای این قصه سرشار از خشونت و ساده لوحی ماهیت کرد را به خوبی مشخص می سازد. عزیز که خود در حال جان دادن است به برادرش احمو می گوید که برای کشتن عبدی (به خود زحمت ندهد)، زیرا او حسابش پاک شده است!.

به طور کلی کردها اهمیت زیادی به زندگی نمی دهند. کردی یک روز از جنگل می گذشت و چشمش به کرد دیگری افتاد که بر بالای درخت بلوط رفته بود مازوج جمع می کرد. چیزی در زیر کتتش غلنبه شده بود که نظر عابر را به خود جلب کرد، و او گمان برد که آن چیز باید کیسه ای پر از پول باشد. فوراً با یک تیر تفنگ مرد بالای درخت را به زیر انداخت، تنش را گشت و بجای کیسه پول چند دانه پیاز پیدا کرد. سرخورده و پشیمان به خانه بازگشت و ماجرا را برای مادرش نقل کرد. مادرش او را دلداری داد و گفت: (ناراحت نباش همین پیاز هم بد نیست، میشود آنرا با نان خورد!).

به نظر می رسد که کرد نیز مانند یک فرد آلبانیایی - که از بسیاری جهات به هم شباهت دارند - از قدرت تیرش و از اینکه می بیند با یک حرکت ماشه تفنگش می تواند مردی سالم و زورمند را بر زمین بیاندازد لذت می برد. این امر تا اندازه ای هم ممکن است توجیه کننده حادثه اسنفناکی باشد که در سال 1914 برای مستر **هوبارد M. hobbard** منشی انگلیسی کمیسیون تعیین حدود ایران و ترکیه اتفاق افتاد؛ توضیح آنکه نامبرده در حینی که به گردش مشغول بود به هیچ علتی تیری خورد و سخت مجروح گردید (رجوع شود به **مینورسکی**، همان کتاب).

شجاعت کمرد و خوار شمردن مرگ در آیین او از هنر نماییهایی هم که در شکار می کند آسکار می شود. اهو و بز کوهی بندرت ممکن است از تیر او جان بدر ببرند.

من نیز در مجموعه داستانهای خود داستان یکی از شکارچیان جسور کرد را دارم، بدین شرح: آورده اند که یکبار سلیمان بایزید از ایل میزوری - ژوری در شکار به کمک خرسی شتافت که پلنگی غافگیرش کرده بود. خرس که حیوان حقیقت‌ساز بود دلبسته سلیمان شد و به همه جا به دنبال او می رفت. سرانجام، همان گونه که در یکی از داستانهای **لافنتن** (شاعر فرانسوی) نیز نقل شده است، خرس دوست خود را کشت، بدین طریق که دوست و ناجیش زیر درختی خوابید بود و مگسها مزاحمش بودند. خرس برای تاراندن مگسها سنگ بزرگی برداشت و برکله او کوبید و سلیمان در دم جان داد.

کرد همچنین از نقل داستانهایی که قهرمان آن دزد عیار و تردستی باشد خوشش می آید و فریب و نیرنگ جزو صفاتی است که درخور تحقیر و سرزنش شمرده نمی شود. من خود در **B.S.O.S** داستان سلیمان را نقل کرده ام که خود را بعنوان یک قدیس پاکدامن جا زد و گنجینه یکی از مبلغین مذهبی را در بغداد دزدید. دزد دیگری که از مکر و مهارت کمتری برخوردار بود **کمو Kemou** اهل قریه شاگولورده از دهات **گیارو Guiaver** بود که او را به نام (عسل دزد) می نامیدند. کمو برای استتار دزدیهایش چند کندو ساخت و خانه هایی از عسل دزدی با چند زنبور درشت در آن گذاشت. شبی که در حین ارتکاب جرم مشهود غافگیر شد با این حيله نجات یافت که به مالک گفت که یک زنبور عسل را میخرند، دومی را مجاناً مطالبه می کنند و سومی را می دزدند، و معتقدند که با این کار کندوهایشان محصول عسل زیاد خواهد داد. کار و بار **کمو** رو به رونق بود تا روزی که مامور نظارت بر درآمد عسل (مامور میش هژماری) برای وصول مالیات از درآمد عسل به ده آمد. اگر **کمو** تعداد زنبوران عسکش را کمتر از واقع می گفت همسایگانش او را لو می دادند و می گفتند که عسلهایش را از کجا می آورد و اگر زیادتر از واقع اعلام میکرد بازرس در حین رسیدگی به کندوهای او میدید که آنها زنبورهای درشت هستند نه زنبور عسل سرانجام کندوهایش را آتش می زد.

لکین نباید تصور کرد که **کرد** تنها از ستایش موارد اجحاف و تعدی و دزدی و آدم کشی و حقه بازی خوشش می آید؛ او نقل حکایت نمونه هایی از مردان عاقل و هو- شمند را نیز دوست می دارد، از آن جمله مثلاً نقل داستان **عیسو Issou** اهل قریه

دلان Delan واقع بر مسیر زاب بزرگ است. عیسو مشاور رسمی ابراهیم پاشا والی کردستان بود که در عمادیه مسکن داشت. یک بار پاشا در اوقات شکار به استراحت پرداخته و تنها عیسو پیش او مانده بود تا مگسها را از روی وی بپراند. ناگهان چشم عیسو به عقربی افتاد که به پاشا نزدیک میشد. خنجرش را از نیام کشید تا عقرب را براند، ولی وقتی پاشا بیدار شد و عیسو را با خنجر آخته به روی خود دید عقرب نا پدید شده بود. از عیسو پرسید: (ها، چه خبر شده؟) و عیسو در جواب فقط گفت (قربان، رفت.) و چون فهمیده بود که پاشا به او بدگمان شده است نخواست توضیح بیشتری بدهد. بلافاصله پس از برگشتن به شهر زنش و پسرش علی را بجا گذاشت و رفت. با رفتن عیسو کارهای پاشا بدون مشاورش وضع بد و نابسامانی پیدا کرد. پاشا علی را به حضور طلبید و از او خواست که برود پدرش را پیدا کند و باز او را به مشاورت بخواند. علی این مأموریت را انجام داد. عیسو به او گفت: (بیا برویم به باغچه در آمدند علی دید که پدرش همهء علفهای خوش رشد و قشنگ را از میان سبزیها می کند و فقط سبزیهای ضعیف و رسد نکرده را بر جا می گذارد. به پدرش گفت: (تو با این کار باغچه ای را ضایع می کنی.) پدر جواب داد: (نه، فرزند، من با این کار حاصل بهتری از باغچهء خود بر خواهم داشت.) صبح روز بعد به علی گفت که برگردد و آنچه را که در باغچه به چشم خود دیده بود برای پاشا نقل کند و در پایان به گفته بیفزاید که: (او رفته بود ولی برگشته است). پسر به نزد پاشا بازگشت و همهء ماجرا را برای او نقل کرد.

پاشا بانگ برآورد که این پاسخ بسیار خوبی است. آنگاه مجلسی از همهء روسای کرد که به جنگجویی و دسیسه چینی شهرت داشتند گرد آورد، فرمان قتل همه شان را صادر کرد و به جای آنان مردانی پاکدل و عاری از حرص و آز به کارها گماشت. بار دیگر نظم و ترتیب در ولایت حکمفرما گردید. پاشا باز به دنبال عیسو فرستاد و او را با عزت و احترام به عمادیه باز آورد. در آن دم بود که عیسو ماجرای عقرب را برای پاشا تعریف کرد و گفت: ((وقتی عقرب رفت دیگر معاذیر من زاید و بیفایده بود و چون بازگشت دیگر جای ترس و تشویش نبود)).

در همین زمینهء فکری لازم است **داستان حسن بیگ امیر (حکاری)** را نقل کنیم که آوازهء عقل و خردش در تمام کردستان پیچیده بود، بطوریکه هر یک از سخنانش پندی بود و می توانست حکم ضرب المثل پیدا کند: در یکی از روزهای زمستان، در

حضور او سخن از دوستان صدیق و دوستان دغل و از ارج و منزلت وفاداری و غیره میرفت. حسن بیگ گفت: ((هر کس اول بار ظهور پرنده را به من خبر بدهد پاداش خوبی خواهد گرفت)) همه فهمیدند منظور امیر از پرنده پرندگان هستند که در آغاز بهار پیدا می شوند و مزدهء بهار می آورند. ظهور مرغابی از قبیل سار و لک لک و کلنگ و غیره رابه حسن بیگ اطلاع دادند، ولی او به هیچکس جایزه نداد، تا آخر مردی به نام **مام تال Mam Tal** بود که بر طبل کوبید یک کلاغ زاغی را که بر دیوار نشسته بود نشان داد و جایزه را گرفت. **امیر خردمند** علت دادن جایزه برای کلاغ زاغی را چنین توضیح داد: ((در جایی که همهء پرندگان زیبا ی بهاری فقط در مواقعی که هوا خوش است پیش ما میمانند کلاغ زاغی دوست وفادار ما است که در تمام فصول ترکمان نمی کند و همینجا می ماند)).

از طرفی مکر و حيله نیز گاهی جای فهم و هوش را می گیرد. سه مرد با چارپایا- نشان که بار داستند و حبارت بودند ازیک اسب و یک قاطر و یک خر، تصمیم گرفتند که در باغی واقع بر کنارهء جاده استراحت کنند. اعتراضهای باغبان به جایی نر- سید، این بود که در صدد برآمد آن سه را به جان هم بیندازد. در گوش مالکان قاطر و اسب زمزمه کنان گفت: ((اگر شما در بیرون راندن این صاحب خر به من کمک کنید من غذای خوبی برایتان تدارک خواهم دید و به هر کدام نیز یک سکه خواهم داد)) با این تمهید کلک صاحب خر کنده شد و او باگزیر به ترک باغ گردید. باغبان حيله گر سپس دست به دامن صاحب اسب شد و ضمن تظاهر به اینکه میداند او فرزند یکی از دوستان نزدیکس است از وی خواست تا به حساب صاحب قاطر هم برسند. هر دو باهم قاطردار را از باغ راندند. وقتی فقط آن دوست مصلحتی یعنی صاحب اسب باقی ماند دیگر برای باغبان مشکل نبود که از سر او نیز خلاص شود. گفتگو بین باغبان و سه مرد مزاحم به زبان کردی عاری از لطف و نمک نیست.

اکنون به قصه های هزل و متایبه آمیز رسیده ایم که کردها با عشق و علاقه برای هم نقل می کنند و از آنها زیاد هم می دانند. یکی از کاسبکاران **عقرا Aqra** اظهار عقیده کرد که کار و کسبی در دهات کردستان خیلی فایده دارد و می توان در آنجا پول زیادی بدست آورد. به این امید باری از پارچه های مختلف با خود برداشت و رفت تا ده ده بگردد و انها را بفروشد. می دانست که دهکدهء **کلت Kelet** واقع در بخش **گردی Guirdi** از همهء دهات کردستان فقیرتر است؛ این بود که بکراست به

آنجا رفت، چون ضرب المثلی هست که می گوید: ((خرید و فروش با کسی انجام پذیر است که نیاز دارد)). وقتی به کنار ده رسید زنی را دید که در بیرون از کلبه اش مشک می زد و کره می گرفت. زن تقریباً لخت بود و فقط فوته ای داشت که به خود پیچیده و دو سر آن را به کمرش گره زده بود، بطوریکه هر بار که با مشک تکان میخورد برهنگیش بیشتر آشکار می گردید. پارچه فروش دوره گرد خوشحال شد و با خود گفت: ((بیخود نیست که من دوره راه افتادم. اگر احتیاج در این دهکده به این پایه باشد بارم را خالی نکرده همه را بخرند برد و از دست هم بخواهن قاپی)). زن چشمش به مردک افتاد و از او پرسید: ((کیستی، از کجا می آیی و به کجا می روی؟)) مرد گفت: ((من تاجری از اهالی عقرا هستم و پارچه های خوب دارم. از آنها بخر!)) وقتی زن این سخن را شنید از او روی برگردانید، تکان محکمی به مشکش داد و گفت: ((برو پی کارت، مرد! در خانه ما به لطف خدا هرچه بخواهیم هست و به هیچ چیز احتیاج نداریم. دیگران هم خودشان می دانند، به ما مربوط نیست)) کاسب دوره گرد مات مبهوت ماند و با خود گفت ((بد نیست! اگر اینها همه چیز در خانه خود دارند و به چیزی احتیاج ندارند پس آنها که نیازمندند باید چگونه باشند؟)) و فوراً با خرس پشت به ده کرد و برگشت و با خود گفت: ((من اشتباه کرده بودم و از این پس هرگز به چنین چاله هایی در نخواهم افتاد)). هر طوری بود با فروختن کالاهای خود به نصف قیمت از شر آنها خلاص شد و به عقرا بازگشت.

کرد حماقت را نیز به طیب خاطر مسخره می کند. امام باپیر که آقای ثروتمند ولی احمقی در ده هسنکان Hasnekan از توابع زیبار بود روزی از امام جمعه ده خواست که در خطبه نماز جمعه به جای اسم سلطان اسم او را ببرد، و در عوض این کار به او وعده سی راس گوسفند شیری را داد. جمعه بعد، مردم در مسجد ده برآمدند و نماز ازدحام کردند. از قضا ملای ده مجاور نیز که در جریان قول و قرار منعقد بین امام باپیر و امام جمعه نبود در مسجد حضور داشت. خطبه همیشه به زبان عربی خوانده می شود. وقتی آن لحظه فرا رسید که میبایست نام سلطان ادا شود امام از منبر بالا رفت و به زبان عربی چنین خواند: ((ایها الامام با پیر انک دب کبیر، مکانک جهنم و بئس المصیر)) (یحیی امام باپیر، تو خرس (ابله) بزرگی هستی و جاییت در جهنم است، آنهم در بدترین جای آن). ملای غریبه وقتی این سخنان را شنید به زبا عربی داد زد: ((لا، لا!)) (یعنی نه، نه)، چون تصور می کرد که اما

اشتباه می کند. لیکن امام خونسردی خود را از دست نداد و به شوخی در پاسخ او گفت: ((اسکت اسکتون، المعز ثلاثتون، لک عشر ولی عشرو!)) (یعنی ساکت باش، ساکت! خحبت بر سر سی گوسفند است، ده راس از آن تو و بیست راس از آن من).

ملا فهمید که قضیه از چه قرار است و سکوت اختیار کرد. امام باپیر بسیار خوش حال شد و (کبکش خروس می خواند). پس از نماز به چوبانش دستور داد سی راس از بهترین گوسفندان او را برطبق قولی که داده بود برای امام انتخاب کند.

به طور کلی در کنار قصه های مضحک و هزل آمیز قصه های هم هستند که نظر به دهاتی مخصوص یا نظر به ایلاتی مخصوص دارند.

مثلا ساکنان قریه تل Tel (واقع در بین زیبار و رکانی Rekani در عشیرت میزوری) همیشه مورد تمسخر و ریشخند این و آن قرار می گیرند.

می گویند یک بار مردم آن قریه آمدند پیش ریش سفید با فهمشان کاک شاسوار و شکایت کردند که از لحاظ نمک بسیار درمضیقه هستند. گفتند باید کاروانهایی راه بیاندازند که برای پیدا کردن نمک به ارومیه یا به موصل بروند. اگر چنین بکنند چهارپایان خسته خواهند شد و سمشان آسیب خواهد دید، چنانکه از آن پس دیگر به درد کار کردن نخواهند خورد؛ تکلیف چیست؟ تو راهی پیش پای ما بگذار. کاک شاسوار گفت: ((خوب، زیاد ناراحت نباشید؛ اینکه کار بسیار سهل و ساده ای است باید هر کدام از شما در آغاز فصل بهار اقلا یک چارک نمک بکارند.))

مردم تل همه به دستور ریش سفیدشان نمک کاشتند. چندی بعد، یکی از ایشان رفت تا سری بزند و ببیند نمک سبز شده است یا نه، و چون چیزی ندید تصمیم گرفت قدری خاک را زیر و رو بکند تا مگر جوانه ای از نمک ببیند. از قضا در زیر تکه کلوخی چشمش به چیز تیزی افتاد که سیخ شده بود (و آن نیش عقرب بود). با خود گفت: (آهان! این حتما کشت نمک است که جوانه زده است؛ باید آنرا با نوک زبان لیسید و چشید). و تا با نوک زبان آنرا لیسید عقرب زبانش را نیش زد. دهاتی بدبخت ازجا پرید، جیغهای وحشتناکی کشید و به طرف خانه دوید، درحالی که باخود می گفت: (وه که چه خوب دارد سبز می شود! و عجب نیشی زده است! هنوز جوانه است و اینطور میسوزاند، وای وقتی که بدست بیاید!) در خانه ماجرا را با آن زبان باد کرده اش برای خویشان و همسایگان نقل کرد و با آنکه سخت درد می کشید شاد

مان بود. گوسفندی را با بره اش برداست تا به نزد **کاک شاسوار** برود و آنها را به هدیه و برای حرض سلام و تشکر به او داد.

و نیز آورده اند که مردم عشیره میزوری دنبهء بره را نمی خورند (میزوری ناخوا کلکه خوری)؛ و دلیل آن این است؛ (**اسماعیل**) پاشای عمادیه مکدر بود از اینکه پیر مردان قبیله وقتی به سلامش می آیند هر کدام به جای اینکه هدیه ای برسم معول مهمتر برایش بیاورند یک بره می آورند. یک روز که به همان نحو به دیدنش آمده و فقط بره آورده بودند اسماعیل پاشا نهار از ایشان با **ساوار** (**Sawar**) گندم پخته یا سمنو) که غذای ساده و بسیار ساده و معمولی است و در اطراف آن تکه - هایی از گوشت بده میگذارند و یک شقه دنبهء بره نیز راست در وسط آن می نشانند پذیرایی کرد. این نحوهء پذیرایی سخت به دماغ مهمانان پاشا برخورد، چنانکه کار به مشاجره و خنجر کشی رسید. از سی نفر مهمان میزوری بیست و نه نفر در جا کشته شدند و یکصد و پنچ نفر از نوکران پاشا نیز همین سرنوشت را پیدا کردند. وقتی کسان آن یک نفر **میزوری** که زنده به ده برگشته بود از او پرسیدند: ((چه شد که تو ترسو از آب درآمدی و تنها تو زنده ماندی؟)) آن مرد فوراً خنجرش را از نیام کشید و خود را کشت. این قصه به یک قرن پیش بر می گردد؛ ولی توصیه می شود که دیگر آن را در حضور کسانی که از اهل میزوری هستند باز گو نکنند تا برای ایشان تجدید خاطره نشود.

امیدوارم همین چند قصه که من آنها را بدون انتخاب از میان مجموعهء قصه های موجود در دسترس خود برداشته و در اینجا نقل کرده ام این امکان را به خواننده داده باشد به جنبه هایی از اخلاق کردان پی برده و دریافته باشد که ایشان در عین خشن بودن مردمی هستند شجاع، ساده دل، جوانمرد و مهمان نواز، و در ضمن، از هوش و ذکاوت ذاتی نیز برخوردار. من بی آنکه در این صدد باشم که کرد را زیبا و بهتر از آنچه هست جلوه بدهم ناگزیر بوده ام بعضی قسمتهای بسیار صریح و زننده را خلاصه کنم یا به لحن نرمتری در آورم. زبان عامیانهء کردی زیاد مطلوب نیست.

با این حال، در فصلی که به ادبیات کرد اختصاص یافته است خواهیم دید که کرد در اشعار غنایی یا حماسی خود به درجه ای از شیوایی و زیبایی دست یافته است که به هیچ وجه از دیگران کم نمی آید، و چنان شورو حساسیتی در آنها نهفته است

که از یک ملت سختکوش و بی امان مانند کردان که قرن‌ها است زندگی بسیار سخت و دشواری دارند و هرگز از یاری و دلسوزی حکومت روشن بینی برخوردار نبوده اند عجیب و غیره منتظره به نظر می رسد.

چون قصد همیشگی من در این کتاب این است که تا آنجا که مقدور باشد بگذارم کرد ها خودشان به ترسیم خصوصیات اخلاقی خویش بپردازند کاملاً بجا میدانم که در اینجا گفتگویی را نقل کنم که چند سال پیش در پاریس با دوست مرحوم **شا هزاده ثریا بیگ بدرخان**، از خانواده شریف عزیزان بوتان داشتم، شاهزاده که سابقاً بر قسمتی از کردستان در جزیره بن عمر واقع بر دحلّه حکومت می کرد. ویژگی‌هایی که این گفتگو روشن می کند مشاهداتی را که ما در باره اخلاق و آداب ملت کرد داشتیم تکمیل خواهد نمود. من از آن گفتگو تکه هایی را به یاد دارم که در اینجا می آورم. **امیر ثریا بدرخان** مواردی از راهزنی‌های صورت گرفته در کردستان را انکار نمی کند، لیکن خاطر نشان می سازد که آن راهزنان بشدت مجازات شده اند چنانکه اگر آدم کشته اند به زنده سوختن در آتش محکوم شده اند؛ و در این باره ماجرای را نقل می کند:

((مدتی بود که راهزنی بنام **آلو Aalo** ایالت بوتان را دچار نا امنی و ناراحتی کرده بود. روزی دستگیر شد، و چون بر دوش وجدانش آدمکش‌های زیادی هم سنگینی می کرد محکوم به سوختن در آتش شد. با بیباکی عجیبی از روی هیزماها بالا رفت و آتش به هیزماها در گرفت.

امیر که در اجرای حکم حضور داشت از او پرسید:

خوب، آلو، اقرار کن که در بدترین وضع ممکن هستی!

آلو رو به سوی امیر برگردانید و جواب داد:

نه، جناب امیر، وضعی بدتر از وضع من نیز وجود دارد و آن وقتی است که خدا مهمان نی برایت بفرستد و تو چیزی نداشته باشی که از او پذیرایی کنی، و آنگاه خودت و زنت مجبور بشوید از خجالت سر به زیر بیندازید و به پاهای خود نگاه کنید.

امیر در برابر این پاسخ راهزن را بخشید ولی او از سوختگی‌هایی که بر اثر چند دقیقه ماندن روی آتشها پیدا کرده بود زنده نماند. (رجوع کنید به بیدار **Beidar**

در کتاب دستور زبان کردی، صفحات 18 - 19).

از طرفی دولت امیر خسارات وارده به هر یک از قربانیان یک راهزن را جبران می کرد.

((نقل می کنند که روزی چوپانی به حضور ایر جزیره آمد و به او گفت:

((دیروز غروب که از مرز قلمرو تو میگذشتم با اطمینانی که به عدل و داد تو داشتم و به امید امنیتی که تو بر سرزمین خود حکمروا کرده ای در کنار گله ام به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم دیدم پنج راس از گوسفندهایم را گرگ دریده است. اینک من فقط پوست آنها را در دست دارم و از تو عدالت و جبران مافات می طلبم.

((امیر به او گفت که فردا صبح بیاید.

((چوپان صبح روز بعد سر وقت آمد. روی زمین لاشهء پنج گرگ دراز به دراز افتاده بود و به پهلوی هریک از آنها گوسفندی بسته.

((امیر به او گفت:

((- اینک پنج گوسفند به جبران زیانی که به تو وارد آمده است. و اما گرگهایی که گوسفندان تو را خورده بودند اینک به کیفر خود اسیده اند!)).

Chia.rabii@yahoo.com

2010-01-06

مالمو سوئید

... ادامه داورد

فصل پنجم

خانوادهء کرد: مسکن، پوشاک، خوراک

نقش زن، آداب خانوادگی

1. خانه، ده، چادر

